

فهرست ماه ۱۳۹۰

مارال ۳۷

سال سوم

مجله اینترنتی فرهنگ و ادب
به زبان های فارسی و ترکی



زیبا کرباسی، آزاده بهروزی، حامد رحمتی، نسترن زندی، فاطمه محسن زاده،
منصوره اشرفی، مینو نصرت، شهریار گلوانی، علیرضا ذیحق، خاطره حجازی



ماهنامه مارال

شماره 27

سال سوم / تیر 1390

نشریه ی اینترنتی فرهنگ و ادب

به کوشش : علیرضا ذیحق

نسخه ی الکترونیکی pdf : وبلاگ مارال

www.maral65.blogfa.com

نقاشی روی جلد : نمایی از رود ارس / اثری از : جعفر نجیبی



علیرضا ذیحق

در این شماره :

- 1- اسد بهرنگی و سنگینی خشم/علیرضا ذیحق.....5
- 2- یادداشتی بر خلاقیت های مسعود کیمیایی/ با نگاهی به میزگرد برنامه " هفت " در خصوص فیلم " جرم " / علیرضا ذیحق..... 11
- 3- پایه پای " جورج اورول" از نوشتن تا مرگ / شهریار گلوانی.....15
- 4- فریاد زنی از شط خون /نگاهی به داستان کوتاه " فاخته " نوشته ی آزاده بهروزی (همراه با متن قصه) /علیرضا ذیحق 27
- 5- نبضی که در جان می زند /راز مانایی در شعر لیلاحکمت نیا /علیرضا ذیحق..... 34
- 6- شعرهای " سید رامین" (از شاعران جوان جمهوری آذربایجان) / ترجمه : حسین آرمین.....40
- 7- یشی شعرین " پونه " سی /علیرضا ذیحق 45
- 8- پرستو ارسطو / ترجمه به ترکی : علیرضا ذیحق/ ترجمه : علیرضا ذیحق 48
- 9- یادداشتی بر شعرهای حامد رحمتی / ترجمه ی شعری از کتاب " عکاس دوره گرد " به زبان ترکی : علیرضا ذیحق..... 52

- 10- اشعاری از مینو نصرت و منصوره اشرافی / همراه با ترجمه ترکی / برگردان : علیرضا ذیحق.....57
- 11- عطش / شعر / علیرضا ذیحق63
- 12- شعرهایی از خاطره حجازی66
- 13- خیزران / شعری از زیبا کرباسی.....69
- 14- اینک تنها مانده ام / آنا آخمتووا / نسترن زندی71
- 15- مردها فرشته اند / داستان کوتاه / فاطمه محسن زاده73
- 16- تصمیم کبری در ساعت عشق / داستان کوتاه / علیرضا ذیحق74



اسد بهرنگی و سنگینی خشم،

روحی خاموش در آسمان تبریز

علیرضا ذیحق

این گونه خبرها معمولا یک خطی اند . دریغ و دردها اما عمیق و پایدار و سینه ها لبریز یاد و راز. مثلا " اسد بهرنگی در گذشت . " یا که " پیکر اسد بهرنگی تشییع شد . " و یا که زیادی بنویسند و بگویند می شود گزارشی از یک خبرگزاری که مفصل ترین اش را خبرگزاری مهر در 29/12/89 چنین مخابره کرد :

"پیکر اسد بهرنگی تشییع شد

.پیکر زنده یاد اسد بهرنگی مدیر انتشارات بهرنگی و برادر صمد بهرنگی صبح امروز یکشنبه در تبریز تشییع شد.

به گزارش خبرنگار مهر، صبح امروز یکشنبه 29 اسفند ماه پیکر زنده‌یاد اسد بهرنگی مدیر انتشارات بهرنگی از مقابل این انتشارات در تبریز تشییع شد.

اسد بهرنگی برادر صمد بهرنگی نویسنده ادبیات کودک و نوجوان بود که با تاسیس انتشارات بهرنگی به چاپ کتابهای برادرش مشغول بود. وی همچنین در کتاب "برادرم صمد بهرنگی" به ذکر خاطراتی از برادرش و معرفی ویژگیهای شخصیتی و هنری صمد بهرنگی پرداخته بود.

اسد بهرنگی همچنین یادداشتهای و مقاله‌هایی درباره برادرش و سبک ادبی وی نیز داشته که برخی از آنها به زبان ترکی است. این ناشر همچنین در گردآوری و ویرایش برخی از دست‌نوشته‌های به جای مانده از صمد بهرنگی تلاشهایی داشت.

کتاب "صمد بهرنگی در آینه زمان" اثر دیگری است که اسد بهرنگی گردآوری آن را برعهده داشته است.

اسد بهرنگی روز شنبه 28 اسفندماه در منزلش در تبریز درگذشت.

اما مرگ اسد بهرنگی فراتر از خبری است که روزی تیر شود و فردایش فراموش شود. او وجدان بیدار ملتی بود که دل چرکین و بیزار از صحنه سازانی است که صمد را نفله کردند و بعدش چنان به انکارش نشستند که گویا همه چیز افسانه‌ای بیش نبوده است. اما افسانه‌های جاودان می‌پایند و زندگان حاضر که با سرخی‌های چنگ و دندان‌شان هنوز به انکار واقعیت می‌نشینند، همیشه مردگان اند. طیفی که چنان ژست روشنفکری و چپ‌گرایی می‌گیرند که انکار وقتی صمد را به چنگ دژخیمان سپردند و حالا در ینگه دنیا به عیش و عشرت مشغول اند، خود صمدی والاتر بودند و صمد، جز قصه‌ای که جلال آل احمد ساخت و پرداخت چیزی نبوده است. اما سینه‌ی اسد رازهای سر به مهری داشت و آن بازیچه‌گان و یا همان متهم به قتل صمد نیز این را خوب می‌دانست و با یاران شبه روشنفکرش، همیشه در

صدد که این راز - پرونده ی مرگ صمد- هرگز گشوده نشود که مثلاً فلانی حالا پزی دارد مارکسیستی و همکاسه ی آنانی است که دارو دسته ی شان از امپریالیزم پول می گیرند و مبلغ نوعی از کمونیزم می شوند که پسر شجاعشان ، استالین بوده و تا پیشانی ، در خون های به ناحق ریخته ی اندیشوران و هنروران شوروی، غوطه ور گردیده است . حالا استالین اگر کمی افراط کرده ، اینها فقط روزگاری صمد را از سرراه امپریالیزم برداشته اند و روزی هم فقط یک شاعری را می خواستند سربه نیست کنند که نتوانسته اند و خود و هم پالکی هایش مرتب قصه می سازند .

اسد بهرنگی رفت و اما یاد و نام او در خاطر ما و جهان ، خواهد ماند چرا که روح خاموش او را آسمان تبریز فراموش نخواهد کرد و ماهی سیاه کوچولوی دریاها ، آن امانتی را که به سرخ ماهی های خرد سپرده ، در ساحل همه اقیانوسها همچنان به دست کودکان می رسد و هیچ نسلی در دنیا نیست که از " اولدوز و عروسک سخنگو " ، بی خبر مانده باشند .

یکی که به صداقت و فروتنی شهره است و هم صمد را می شناخته و هم اسد را و هیچ هم مهم نیست که نام اش چیست که بی نامی را بیشتر می پسندد و اصولاً یکی از نام های رایج در آذربایجان هم " آدسیز " یا همان " بی نام " می باشد در مورد تلاش های فرهنگی اسد بهرنگی چنین می گوید : "... پس از مرگ صمد و به دنبال جمع آوری نوشته های پراکنده صمد بهرنگی توسط یار صمیمی اش بهروز دهقانی، اسد بهرنگی نیز به نوبه خود به انتشار نامه های صمد همت گماشت و از این طریق دوستانداران بیشمار او را با گوشه هائی از زندگی صمد بهرنگی آشنا ساخت. بعدها وی با تجدید چاپ کتابهای صمد و بعضاً ترجمه آنها به زبان ترکی آذربایجانی، نوشتن مقاله، انجام مصاحبه و از راه های دیگر از جمله گرد آوری تا حد مقدور همه آنچه به صمد تعلق داشت، یاد برادر ... را گرامی داشته است.

اما، یکی از پر ارج ترین اقدامات اسد بهرنگی در گرامی داشت یاد برادر و دفاع از صمد که به خودی خود به معنای دفاع از حقیقت است... به اقدامی بر می گردد که او در سال 1370 در برخورد به نشریه "آدینه" انجام داد. این نشریه در پوشش توضیح چگونگی مرگ صمد، با همکاری همان افسر همراه صمد در قتلگاه آراز ...، به اشاعه دروغ و تهمت هائی به صمد پرداخته بود... در این زمان اسد بهرنگی که خود نیز به خاطر انتشار اظهارات مادر صمد بهرنگی در مورد زندگی و قتل پسرش، مورد اهانت قرار گرفته بود، به نوشتن نامه های اعتراضی و افشای دروغ های منتشر شده در آن نشریه اقدام نمود. مسلماً جای تعجب نبود که آن نامه های اعتراضی در نشریه آدینه منتشر نشوند ... "

اسد بهرنگی مترجمی چیره دست نیز بود و ترجمه وی با عنوان " صابر و معاصرین او " از زنده یاد عباس زمانوف که به زندگی و شعرهای میرزاعلی اکبر صابر - سراینده ی دیوان هوپ - هوپ نامه - و دیگر تلاشگران مجله " ملانصرالدین " به سردبیری جلیل محمد قلیزاده مربوط می شد ، شهرت و اعتباری فراگیر دارد . وی مترجم کتاب " ماهی سیاه کوچولو " به زبان ترکی آذربایجانی نیز بود که جزو ترجمه های برتر آن اثر به زبان ترکی محسوب می شود .

یاد و نام او گرامی باد . قدی بلند داشت و سیمایی که تا می دیدی ، بی آن که از قبل بشناسی ، یاد صمد بهرنگی ات می انداخت . برای اولین بار او را در چاپخانه ی گلشن تبریز دیدم . سال 60 بود . نمی شناختم اش و اما سخت آشنا بود . فضای سرب ، چاپخانه را انباشته بود که یکی گفت : " اسد آقا را که می شناسی ؟ " خواستم بگویم نه و اما مکشی کرده و گفتم " اوه اسد ... چقدر شبیه صمد ین ! " خم شدم دستانش را ببوسم . اما سخت جلو دار داشت و خیلی صمیمی روبوسی کردیم . عینهو پارسال که " داود رشیدی " را در خوی دیدم . صاحبان چاپخانه برادران احمد زاده بودند . حمید و نوروز و عباد . حمید ، از شاگردان صمد بود در کلاس اول و برادر بزرگه عباد احمد زاده بود همان شاگرد چاپخانه که به تشویق صمد در س

خواند و غلامحسین ساعدی نیز در خاطراتش به او اشاره کرده است . عباد ، هنگام مرگ صمد ، نوشته ای نیز در نشریه آرش (ویژه ی صمد بهرنگی) داشت و او و تنی چند از جمله اسد بهرنگی ، سندی زنده از تبریزی بودند که در دهه ی چهل ، شاملو و جلال و فروغ را برای دیدار صمد به تبریز می کشاند و بزرگانی چون بهروز دهقانی و علیرضا نابدل را داشت و چه آرزوها که در دلها نمی شکفت . اسد بهرنگی ، گوشه ای از آنها را نوشته که اگر بعضی ها هم منتشر شده اند خیلی ها هم ، خونی سیاه بر جداری سپیدند و بی شک روزی ، منتشر خواهند شد . روزی که اسد را برای بار اول دیدم او کم و بیش سن و سال امروز مرا داشت و سی سال آزرگار ، گذشته است . امروز ، سری به محله ی چرنداب تبریز زدم و خیلی ها را که می شناختم دیگر نمی دیدم و اسد بهرنگی اما عکس اش رو سینه ی دیوارها بود و مجلس ترحیم اش ، ساعت و تاریخی دقیق داشتند . دلگیر شدم و رفتم به یک گالری در خیابان طالقانی . نقاشی ها آشنا بودند و مال رفیق ام ممد - نقاش کتاب ترکی " ادبیات قشقایی " از من - و اما گالری تعطیل بود . کمی بیشتر راه رفتم . از روبروی مطب بسته ی دکتر مبین که وقتی فروغ فرخزاد فیلم " خانه سیاه است " را می ساخت رئیس جذامخانه بود و حدود 20 سال بعد در تالار تربیت تبریز و در انجمن شعرا - او و من و خیلی ها - کتک خوردیم نیز رد شدم و رسیدم به خانه دکتر حسین فیض الهی وحید که تخلص شعری اش را " اولدوز " انتخاب کرده بودو دوستان " حسین اولدوز " صدایش می زنند . خانه نبود و رفته بود آمپول هایش را بزند . دل ام گرفت . همه داریم یک جور از پا می افتیم . شعری از منصوره اشرافی را زمزمه می کنم :

چه خوش بینانه

صیقل می دهیم

پوست کرگدنی مان را

و هی،

وصله اش می زنیم.

چه تقارن عجیبی که روزهای آغازین سال نو است و شعر خانم اشرافی هم عنوان اش "بی عنوان" و حکایت آن رفیق که بی نام بود و همه هم یک جورهایی با آغاز و پایان مرتبط. با این وداع های بی فرجام ، آیا روزی در تبریز ، یکی خواهد بود که یاد برو بچه های محله چرنداب را به خاطر آورد و سرکی به دوستان قدیم بزند ؟



یادداشتی بر خلاقیت های مسعود کیمیایی

با نگاهی به میزگرد برنامه " هفت " در خصوص فیلم " جرم "

علیرضا ذیحقی

سالها بود که به هیچ برنامه تلویزیونی این قدر وقت نگذاشته بودم. فکر هم نمی کردم تا نقطه ی پایان با برنامه باشم. اما برای من که دوستدار فرهیختگی و سینمایی ماندگار هستم، حضور دو جهان بینی متفاوت و این که به هر حال مسعود فراستی در وزنه ی تفکر سلیقه ای، مصونیت های های خودش را داشت و به عنوان یک خودی راحت تر می توانست یک فیلمساز مستقل را با الفاظی که برخلاف ادعاهایش در بوطیقای نقد جایی نداشت، به زیر کشد کنجکاو ادامه ی برنامه شدم. به قول " نیما حسنی نسب " که در سایت کافه سینما نوشته است: " برنامه «هفت» جمعه شب بیستم خرداد 1390 نقطه عطفی در برنامه سازی تلویزیون درباره سینمای ایران بود. در فضای پر سوء تفاهم و دلگیرانه ای که بخش نقد این برنامه به واسطه تک صدایی تحمیلی و انحصار اجباری به آن تن داده بود، حضور علی معلم در نقد و بررسی فیلم «جرم» ساخته مسعود کیمیایی اتفاقی فرخنده و خجسته بود که خیلی چیزها را برای خیلی ها روشن کرد."

در این برنامه کلام و منطق علی معلم مانع از آن شد که طرف مناظره حداقل بتواند چهره‌ی مخدوشی از کیمیایی را به مخاطبان القا کند. علی معلم خیلی به جا از نخبگی در جوامع بسته حرف می‌زد و منتقد بعدی که در رفتار فرهنگی سالیان‌اش مبلغ تک صدایی بود و اصولاً مخالف هر نوع دگراندیشی، سعی داشت که از هر فرصتی برای مخدوش جلوه دادن سینمایی که با جزم اندیشی سر سازگاری ندارد، دلیل بیاورد.

علی معلم در پاره‌ای از سخنان‌اش چنین گفت:

امیدوارم آدم‌هایی در رسانه حرف بزنند که حرف زدن را بلد باشند. آزادی مسئولیت می‌آورد، بر خلاف تصویری که فکر می‌کنند آزادی بی‌بند و باری است. وقتی که آزاد هستیم در سخن گفتن مسئول هستیم و اگر از کسی اسم می‌بریم و یا به کسی چیزی را نسبت می‌دهیم حتماً باید مسئولانه در مقاب حرفمان دفاع کنیم

ما راجع به دو نفر در تاریخ سینما بد رفتاری کرده‌ایم. بیایید یاد بگیریم با هنرمندان بزرگی که داریم این طور برخورد نکنیم. مثل علی حاتمی. او تا زمانی که در ایران فیلم می‌ساخت مورد لطف نبود. چرا؟ چون بعضی از ما سلیقه حاتمی را در نگاه به تاریخ نمی‌پسندیم. اشکالی هم ندارد. کما اینکه شاید عده‌ای سلیقه ایشان را در نگرش اجتماعی نپذیرند. ایرادی نیست. ایراد این است که ما به گونه‌ای با هنرمند رفتار می‌کنیم که انگار هنرمند کسی است که باید سخن ما را بشنود و عین سخن ما رفتار کند. هنرمند بنده نظر من نیست! هنرمند اثری می‌آفریند با بینش نگاه و فلسفه خودش. متأسفانه دیدم چند روز پیش در نشریه‌ای که با پول دولت منتشر می‌شود دیدم نوشته است که آیا کیمیایی فیلم ساز مهمی است؟ من به ایشان می‌گویم که بله! کیمیایی فیلم ساز بسیار مهمی است! قیصر باعث یک حرکت اجتماعی شد و عادت از بین بردن نخبگان و نادیده گرفتن هنرمندان اصیل غلط است. ما یک سری شخصیت‌های مهم در سینما داریم که احترام دارند و انتقاد ما به فیلم‌هایشان نباید ربطی به شخصیت‌هایشان داشته باشد.

قهرمان فردی بر اساس یک اصول حرکت می‌کند و پای اصولش می‌ایستد. امثال رضا سرچشمه که در تاریخ معاصر ما کم نیستند. کسانی هستند به اصولی معتقدند و صاحب قدرت و حرکتی در جامعه هستند و می‌توانند خطری برای بزرگان ایجاد کنند. پس سعی می‌شود امثال رضا سرچشمه را به دلایل مختلف اعم از فقر و فشار خانوادگی مورد سو استفاده قرار داد و پا پول خریداریشان کرد. هر چند درونشان همچنان پاک است. این کسانی هم که دست به خریدن امثال او می‌زنند صرفاً سیاسی‌ها نیستند. پشت این سیاسی‌ها، اقتصادی‌ها هستند . اقتصادی‌های فاسد".

با تأکید به نگرش وسعت گرایانه و پویای علی معلم ، لازم می‌دانم نکاتی را نیز من متذکر شوم که لازمه‌ی چنین دیالوگی است که به تعبیر " پولاد کیمیایی " از یک رسانه‌ی ملی پخش می‌شود.

بی شک که سینمای کیمیایی، سینمای تفکر است . دیالوگها و تصاویرش زیبا هستند و اما زیباتر ، عمق آنهاست . حرف از کیمیایی ، حرف از شرف انسانی است و همه چیزهای نیکویی که آدمی با آن زنده است . روزی یکی می‌گفت کیمیایی در فیلم هایش به زنها ، جای کمتری می‌دهد و گفتم مگر جامعه‌ی سنتی ایران ارج و بهایی بیش از آن می‌دهد ؟ گفت نه و گفتم پس چرا معترضی ؟ مگر از سینمای واقع گرایانه‌ی اجتماعی آن هم با مخاطب عام ، باید انتظار داشت که او توییایی بیافریند که در رویاهامان ساخته ایم ؟ کیمیایی نقشی به زنان می‌دهد که در برهه‌های مختلف اجتماعی برآنان تحمیل شده است و همین و تلاش وی در تفهیم این کلام شاعرانه که همه ببینند " در کجای جهان " ایستاده اند و حرکت خود را سامان بدهند

یک جمله‌ی معترضه هم بر تأکید تهیه کننده‌ی برنامه فریدون جیرانی و همچنین علی معلم بیفزایم که به زعم من ، کیمیایی فیلم شاخص و شاهکار داره و فیلم خوب هم آری و ولی ضعیف نه . وقتی تیزی سانسورو شقه کردن نگاتیوها هیچ فیلمسازی را به اندازه‌ی او خونی نکرده ، پس فیلم‌های کیمیایی فیلم‌های زخمی‌اند نه ضعیف . بعضی هاشان را ممیزی چنان

ناکار کرده که فقط جانی به در برده اند و بعضی هاشان با توجه به شرایط خاص اجتماعی ، زخم کمی خورده اند.

کلام علی معلم در بیان حق ، به قول شریعتی مبین حقیقتی برگونه ی اساطیر بود و شایان کیمیایی ، این ناب ترین غزل سنما. فیلمسازی که اگر مخاطب خاص و جشنواره ای مد نظرش بود با همه ی تسلط اش به ابزار سینما ، می توانست جووردیگری هم باشد و اما او همچنان راه خود را رفته است . .

بغض علی معلم در لحظاتی از برنامه ، چون فریادی زیرآب بود که در غرقابه ی شعور ، ندای فرهیختگی از آن بلند بود و دلنگران فردایی که دیروزها ، با بزرگان فرهنگی مان روا شد و سخت ناروا بود و همچنان تداوم دارد . نه تنها با علی حاتمی بلکه با محمد علی فردین و هم اکنون با خیلی ها از جمله ناصرملک مطیعی ، بهروز وثوقی و پوری بنایی چنین می شود. رفاقت ، خودش کیمیایی است و خوشحالم که جرم "کیمیایی" باعث شد تا کیمیای نقد را در روح بلند علی معلم همچون اکسیری که بدمد و جان بخشد ، حس کردم.

جلال آل احمد می گفت نوشتن خاصیتش اینه که خط آدمی گاه کج می رود و گاه راست و امانفس نوشتن ، باید راست باشد و کیمیایی هم هیچ چیز کجی تا حالا ننوشته . هیچ راهی را بی پیچ و خم اش نمی شود پیمود ، مخصوصا که این روزها ، هیچ کوچه و خیابان بی دست اندازی نمی شود سراغ گرفت.



پابه پای " جورج اورول " از نوشتن تا مرگ

شهریار گلوانی

« انقلاب به معنی پرچم های سرخ و جنگ خیابانی نیست. انقلاب تغییر بنیادی قدرت است. این امر می تواند با و بدون خونریزی و در هر زمان و مکان ویژه رخ بدهد. به مفهوم دیکتاتوری یک طبقه هم نیست. مردمی که در انگلستان تغییرات را هدایت می کنند محدود به یک طبقه خاص نیستند با این وجود واقعیت این است که درآمد سالانه آنها از 2000 لیره بالاتر است. ما نیاز به آگاهی عمومی و انقلاب از سوی مردم عادی بر علیه ناکارآمدی، امتیازات طبقاتی و حکومت فرتوت داریم.»

جورج اورول ، 1941، از " شیر و تکشاخ "

بنا به گفته جان وبستر از معاصرین شکسپیر، مرگ از صدها هزار روش مختلف برای خارج کردن انسان از دست زندگی استفاده می کند اما فراموش می کند بگوید انسان از چه گریزگاههایی برای خلاصی ازدست مرگ و بازگشت مجدد به اغوش زندگی استفاده می کند. اورول با بازگشت به زندگی به هزاران طریق مختلف و تجدید حیات در آثار نویسندگان و شاعران و فیلمسازان بعد از خود فراموشی جان وبستر را جبران کرده است. اورول در زمره نویسندگانی است که شاید به همان اندازه ای که تمجید و تعریف شده، مورد لعن و نفرین هم قرار گرفته است. در هر حال:

اورول قبل از مرگش صراحتاً بر حمایت خود از سوسیالیسم تاکید کرده بود. هم او قبل ترها از قصد خود برای "تبدیل نوشته های سیاسی به هنر" (چرا می نویسم) سخن به میان آورده بود. اگر او در این کار موفق شده باشد بیاید پیام های او را در "1984"، "مزرعه حیوانات" و "تجلیل از کاتالونیا" بررسی کنیم.

اورول یکی از وظایف خود را حمله به "راست" برشمرده و در عین حال از تاکید بر احتراز از تملق گویی به "چپ" نیز غافل نشده است. سه مولفه تجربی ای که چشم انداز سیاسی وی را شکل داده اند عبارتند از: امپریالیسم، سوسیالیسم و توتالیترانیسم. هم او در مقاله (چرا می نویسم، نشر سال 1946) می نویسد: «خط به خط نوشته های جدی من از سال 1936 مستقیم یا غیر مستقیم بر علیه توتالیترانیسم و به نفع سوسیالیسم دمکراتیک [آنگونه که من می فهمم] بوده است.» قبل از 1945 و خصوصاً پس از نوشتن «جاده ای به سوی ویگان پی یر» (1937) اورول یکی از طرفداران پذیرفته شده سوسیالیسم، البته با کش و قوس های گاه به گاهی در طی زمان، به شمار می رفت.

علیرغم تاکید انکار نشدنی اورول بر اعتقادات انعکاس یافته در اغلب نوشته های خود و اساساً به دلیل مقبولیت عمومی «برند» اورول، بسیاری را پس از مرگش به تحریف وی و بهره

گیری سیاسی از پرستیژ او به نفع اعتقادات خودشان ترغیب نموده است. نمونه مشخص این تحریف در مقدمه کتاب «1984» منتشر شده در ایالات متحده انجام گرفته است. در آن مقدمه به نقل از اورول آمده است: «تمام نوشته های من بر علیه توتالیترانیسم بوده است» بی آنکه بخش دیگر گفته های وی را «... و به نفع سوسیالیسم دمکراتیک» [آنگونه که من می فهمم] «اضافه کند. البته بعد از مرگ اورول و خصوصاً در دو سه دهه اخیر تفسیر و برداشت از سوسیالیسم تا حدود زیادی تغییر کرده و حتا مناطق جغرافیایی هم در این مورد بی تاثیر نبوده است. برای مثال دلالت سوسیالیسم در اروپای شرقی با اروپای غربی و ایالات متحده متفاوت بوده و شاید همین امر موجب سانسور گفته های اورول شده است.

در « تجلیل از کاتالونیا» اورول تجربه خود را از جنگ داخلی اسپانیا بیان می کند. در طی جنگ اورول ماهیت واقعی حاکمیت روسیه را درک می کند. عملکرد کمونیستهای وابسته به روسیه در اسپانیا نادرستی ادعای سوسیالیست بودن آن کشور را بر وی آشکار می کند. بعد از این تجربه وی کتاب مزرعه حیوانات را برای روشن کردن اذهان مردم در خصوص چگونگی به قدرت رسیدن دیکتاتورهای توتالیترا و نیز با هدف نشان دادن تفاوت بنیادین سوسیالیسم دمکراتیک از قرائتهای توتالیترا از سوسیالیسم می نویسد و در ادامه همین پروژه نوول «1984» را به رشته تحریر در می آورد. بی شک برای درک بهتر دنیای اورول لازم است افراد و کتبی که بر شکل گیری تفکر وی تاثیر گذاشته اند بررسی شوند که خود این مسئله می تواند موضوع جداگانه ای برای بررسی باشد اما در اینجا به اختصار به چند کتاب اشاره می شود:

1- یوگنی ایوانویچ زامیاتین (1884 - 1937) در رمان « ما» صحنه های هولناکی از حاکمیت دیکتاتوری را به تصویر کشیده است که بی شک در شکل گیری فضای عمومی رمان 1984 تاثیر قاطع داشته است. بیگانه سازی انسانها نسبت به طبیعت و رفتارهای طبیعی، تبدیل انسان به ماشین، تولید شادی مصنوعی به جای خوشی های واقعی، تحدید روابط جنسی،

از بین بردن فردیت (همه دیوارها از شیشه ساخته شده اند) تولید ادبیات و موسیقی با استفاده از ماشین و بهره گیری از علوم برای کنترل و شکنجه روانی جامعه و انسانها نمونه ای از این فضاها هستند.

2- مالکوم موگریچ (1903- 1990) خبرنگار منچستر گاردین در مسکو و از دوستان صمیمی اورول، کتابی به نام « زمستان مسکو » دارد که در آن قرن بیستم را به گندگاهی محصور در سیم های خاردار تشبیه می کند که با وجود اینها مردم با طیب خاطر از آن لذت می برند. موگریچ نوشته های اورول را « عالی و در عین حال مایوس کننده» ارزیابی می کرد.

3- علاوه بر اتویپای سر توماس مور که مفهوم " هیچ جا " یِ آن به " بدجا " یِ 1984 تبدیل می شود، « براوو دنیای نوین » آلدوس هاکسلی که در واقع دوقلوی علمی 1984 محسوب می شود در نمایاندن ماهیت واقعی رژیم های توتالیتار تاثیر بسزایی داشته و گرچه از زبانی علمی سود جسته اما پیش بینی های بدیعی در باره نظام سلطه ایلات متحده و استیلای جهانی آن بر عرصه اقتصاد و سیاست تجاوزکارانه انجام داده است. اما شخصا 1984 را به خاطر بهره گیری از زبانی ادبی گویاتر با توصیفات تاثیرگذار بر " براوو دنیای نوین " ترجیح می دهم.

نوشته های اورول ملهم از وقایعی است که در دنیای پیرامونی وی جریان داشت. تجارب جوامع موجود نشان می داد که همه اراده های نیک در آستانه سقوط به خودبزرگ بینی ، غرور، فساد و خیانت قرار دارند. در ضمن نوشته های وی سوء استفاده از قدرت را مورد خطاب قرار می دهند. در " مزرعه حیوانات " وقتی خوگ ها بتدریج قدرت خود را افزایش داده و قدم به قدم به قبضه کردن قدرت می پردازند متوجه می شوند که توان ایستادگی در برابر اغوای قدرت را ندارند. کم کم به منزل جونز نقل مکان و شروع به نوشیدن الکل و تجارت و بده بستان با مزارع همسایه می کنند (کارهایی که رئیس بزرگ آنها را از انجام

دادن آن منع کرده بود). پیام اورول این است که کلیه جوامعی که قدرت بی حد و حصر را در اختیار یک فرد (هرچند خیر خواه) قرار دهند در واقع به دلیل احتمال سوء استفاده وی از قدرت به نفع مطامع شخصی و حزبی و گروهی و فرقه ای و ... خود را در معرض خطر استبداد و سرکوب و خفقان قرار می دهند. در چنین جوامعی که شعار برابری و عدالت سر به آسمان می ساید و همه حیوانات برابر محسوب می شوند " گروهی از حیوانات نسبت به دیگر جانوران برابرتند ". حیوان گرایی در مزرعه حیوانات را با این شعار بهتر می توان درک کرد: " هرآنکه روی دوپا راه می رود دشمن است ". این شعار بسیار شبیه شعارهای جوامع استبدادی و توتالیتراست که دشمن و حتا در صورت لزوم دشمنان دائمی برای خود خلق می کنند و پیوسته در بحران های مصنوعی بسر می برند. حیوان گرایی این حکومت ها موجب تبلیغ مداوم امر جهاد می شود. جهاد فرهنگی! جهاد اقتصادی! جهاد اعتقادی! و ... مجموعه ای بی پایان از جهادهای متنوع. آنها با ایجاد ترس از انسان حیوانات تحت امر خود را به کار شاق مداوم دعوت می کنند. این حکومت ها بلافاصله پس از کسب قدرت مردم را به منع تغذیه خود بدل می کنند. اورول در کتاب خود به امر " خیانت به انقلاب " می تازد و با هوشمندی طرح پنهانی آنها برای به خدمت منافع خود در آوردن انقلاب را آشکار می کند.

در 1984 اورول می کوشد چگونگی سرکوب آزادی های فردی را از سوی سیستم های سیاسی نشان دهد. و هشدار ی به آیندگان است که زمینه های مادی امکان نضج و ظهور فاشیسم و توتالیتاریانسم را از بین ببرند. در 1984 استبداد توتالیتراست که هر روز بیش از روز پیش هارتر و سرکوبگرتر می شود پیوسته راه رهایی قربانیان خود را سد می کند و امید به رهایی را در آنها می کشد. فضای 1984 فضای بشدت اگرانیسمان شده ای است که ذهن اورول را بخود مشغول کرده بود. اورول کمی پیشتر از مرگش در سخنانی پیرامون 1984 چنین گفت: " فکر نمی کنم در آینده جامعه ای که در 1984 ترسیم کرده ام عیناً تحقق خواهد یافت اما اطمینان دارم چیزی شبیه به آن ظهور خواهد کرد. "

اورول زمانی هدف خود از نوشتن را " افشای دروغ " ذکر کرده بود. این همان دروغ و فریب بزرگی بود که ساختمان سیاسی 1984 بر روی آن بنا شده بود. همه شعارهای حزب متناقض بودند: " چنگ صلح است! ... آزادی بردگی است! ... قدرت در نادانی است! " اورول با نوشتن 1984 می خواست بیرحمی ستم سیاسی و نوعی از دروغ را که نیروهای ضد بشری به آن وابسته اند ، افشاء کند. از اینرو می توان آن را کتابی ضدسیاست و دولت به حساب آورد—جهان هولناک و کابوس ماندنی که وینستون در آن زندگی می کند جایی است که سیاست جای انسانیت را گرفته و دولت در خیز برای کنترل کامل اتباع اش جامعه را به خفقان دچار کرده است. هدف حزب نه تلاش برای سعادت و رفاه عمومی بلکه برای کنترل همه چیز و همه کس است. قدرت برترین چیز است. برانگیزاننده ترین مفهومی که اورول در 1984 به رخ می کشد این ایده است که احزاب سیاسی کسب قدرت را با استفاده از هر روش و شیوه، هدف غایی و نهایی خود به حساب می آورند. حزب بدون اینکه حتا نیازی به پرده پوشی و وانمود کردن به فعالیت به نفع مردم بیند حاکمیت خود را اعمال می کند.

اورول در 1984 از سبک رومانس علمی استفاده می کند. این سبک به او اجازه می دهد اندیشه های سیاسی خود را به شکل نوول بیان کند. رومانس علمی به شیوه رئالیستی میدان مانوری را برای نوشتن ایجاد می کند که در آن اورول به راحتی نشان می دهد که امر استبداد و دیکتاتوری یک احتمال گریز ناپذیر انسانی است اگر انسانها تسلیم بلامنازع احزاب و دولتهای دیکتاتور شوند. اساساً هشدار اورول به ما و همه کسانی است که تحت حاکمیت های استبدادی سلطانی، دیکتاتوری طبقاتی و توتالیتیر حزبی از نوع ایدئولوژیک مذهبی، غیر مذهبی، لیبرال، نولیبرال، نئوکان و... بسر برده و آرمان خودگردانی مشارکتی و دمکراسی از پایین و سوسیالیسم دمکراتیک را نادیده گرفته اند.

پلات 1984 محدود به تمرکز بر روی وینستون اسمیت است که او را از طریق شخصیت وی دیدگاههای سیاسی اش را عرضه می کند. در واقع وینستون اسمیت آخرین انسانی است که ارزش پرداختن و نوشتن دارد. همه انسانها به غیر از او شستشوی مغزی شده اند. او را در نامه ای به یکی از دوستان اش در باره 1984 می گوید: " آخرین انسان در اروپا" و تنها کسی که می تواند آزاد و مستقل بیاندیشد.

وجوه انسانی و سیاسی 1984 کاملاً به یکدیگر پیوسته اند. هر فکری که وینستون در باره برادر بزرگ به مغزش راه می دهد " جنایت فکری " است. هر وقت مطلبی در دفتر یادداشت های روزانه اش می نویسد خطر دستگیر شدن را به جان می خرد، حتا بغل کردن جولیا ضربه ای بر حزب بشمار می رود، کل رابطه او با جولیا " عملی سیاسی " است.

در 1984 به روشنی نشان داده می شود که این سیستم نیست که انسانها را فاسد می کند بلکه انسانها بعد از فاسد کردن خود وارد سیستم می شوند. روح انسانی برای منطبق کردن خود با سیستم فاسد بطور ارادی به فساد میل می کند. وینستون کسی است که او پرایان با تمسخر او را " نگهبان روح بشری " خطاب می کند. او آخرین انسانی است که آزادانه در باره حزب فکر می کند. او را نشان می دهد چگونه احزاب سیاسی برای رسیدن به هدف به هر کاری دست می زنند. اهداف خود را مقدم بر سعادت بشر می دانند و از دست زدن به شکنجه و کشتار انسانها ابایی ندارند. وینستون که بر حق انسانی خود برای آزاد اندیشی پای می فشارد بعد از شکنجه های وحشتناک برای توبه ناگهان پی می برد که " عاشق برادر بزرگ " است.

در دنیای 1984 پیشرفتی در استانداردهای زندگی رخ نمی دهد. دروغ و خودفریبی بر همه جا سایه افکنده است. برادر بزرگ می داند اگر مردم به حقوق خود آگاه شوند مطالبات شان روزافزون خواهد شد. در طی سالیان سال سهمیه ها افزایش نمی یابند. تیغ ریش تراشی کند ، برق مصرفی محدود ، آسانسور از کار افتاده و صابون همچنان زبر و خشن است. وینستون می

داند که قبل تر ها زندگی بهتر بود اما قادر به اثبات این مسئله نیست. چون آمار دستکاری شده و دروغ فراگیر شده است. تنها چیزی که وینستون می تواند بگوید این است که " آن زمان ها مزه آبجو بهتر بود " .

سلطان دیکتاتورِ توتالیتار در 1984 منبع الهام همه چیز است: همه پیروزی ها، همه موفقیت ها، همه دستاوردها، همه کشفیات، همه دانش و فرزاندگی و همه پاکی و ایمان از او سرچشمه می گیرد.

وینستون در بخشی از یادداشت هایش می نویسد: " تنها جای امیدواری کارگران هستند " اما در میان کارگران هیچ نشانه ای از علائق انقلابی نیست. او براین به این امیدواری وینستون می خندد و با تمسخر می گوید: " پرولتاریا هیچگاه انقلاب نخواهد کرد " دلیل او برای گفته اش عدم وجود آگاهی طبقاتی، دانش مبارزاتی و از خود بیگانگی کارگران است. حزب هراسی از کارگران ندارد زیرا آنها به مثابه یک طبقه فاسد شده اند.

یکی از مسائل اصلی پرداخته شده در 1984 روح و طبیعت آزادی و توانمندی توتالیتاریانیسم در نابودی آن است. وینستون در یادداشت روزانه اش می نویسد: " آزادی آزادی است مثل دو بعلاوه دو که چهار است. " و با این گفته بر حق انسان در اندیشیدن مستقل بدون در نظر گرفتن فرامین و دستورات و حتا صلاحدید های صادره از سوی مدعیان ولایت و قیومیت تاکید می کند. روح و طبیعت آزادی حکم می کند انسان حقیقت را آنچنان که هست و می بیند گزارش کند.

" تجلیل از کاتالونیا " حاصل تجربیات بلافصل و ملاحظات شخصی اورول بوده و از دو کتاب دیگرش متفاوت است. این کتاب شباهتی به داستانهای رومانس - علمی اورول ندارد. اورول تفاسیر و نظرات خود را در مورد هرآنچه که شاهدش بوده بیان می کند. تجربیات اورول در طی جنگ داخلی اسپانیا تاثیر عمیقی بر دیدگاههای سیاسی وی می گذارد. قبل از

شرکت در جنگ کتابها و نوشته های زیادی در خصوص سوسیالیسم خوانده بود و تا درجات متفاوتی حاکمیت سوسیالیست ها را لمس کرده بود اما در طی جنگ داخلی اسپانیا برای اولین بار تلاش واقعی برای ایجاد نخستین جامعه سوسیالیستی در عمل را لمس و تجربه کرد.

اورول به عنوان ژورنالیست به اسپانیا رفت و آنگونه که در ضمیمه نخست اشاره می کند مدعی بوده که علاقه ای به امور سیاسی ندارد. بعد به صفوف میلیشیاها می پیوندد که بر علیه فاشیسم نبرد می کردند (توجه او برای این عمل اطلاعاتی بود که در آن دوران از روزنامه های انگلیسی کسب کرده بود).

اورول بعدها تلخکامی خود از عملکردهای کمونیست های وابسته به کرمین و متحدین روسی آنها را اینگونه بیان کرد: " بر خلاف تصور بسیاری از روشنفکران غربی، کمونیست های اسپانیا و متحدین روسی آنها در پی انجام انقلاب اجتماعی نبودند بلکه اساساً در مقابل انجام انقلاب اجتماعی بودند. آنها صرفاً در پی کسب قدرت و حفظ ماشین دولتی و استفاده از همان ماشین به نفع اهداف و منافع خود بودند. کمونیست ها در واقع محافظه کاران واقعی بودند. آنها از شعارهای رادیکال صرفاً برای فریب توده های اسپانیا استفاده می کردند. مسئله قدرت که اساس " مزرعه حیوانات " و " هزار و نهصد و هشتاد و چهار " را تشکیل می دهد در " تجلیل از کاتالونیا " خود را کاملاً می نمایاند: " کمونیست ها سوسیالیست نبودند. آنها صرفاً در پی کسب و حفظ قدرت بودند " .

به نظر می رسد انگیزه اورول به هنگام نوشتن " تجلیل از کاتالونیا " تنها بیان حقایق در باره وقایع اسپانیا است. اما واقعیت این است که دلخوری اورول از کمونیست ها کتاب را به ادعانامه ای در باره خیانت کمونیست ها بدل کرده است. اغلب تاریخ نویسان بر این باورند که حملات بیش از حد فدرالیست ها (میلیشیا های اسپانیا) بر علیه کمونیست ها و روسیه به این خاطر بوده که غربی ها را راضی سازند تا سلاح های مورد نیاز آنها را در مبارزه بر علیه فرانکو

در اختیار آنها قرار دهند. واقعیت این است که غربی ها ترجیح می دادند اسپانیا تحت حاکمیت فرانکوی فاشیست باشد تا کمونیست ها و آنارشیست ها و سوسیالیست های رادیکال . مطالعات اخیر ادعای اورول در خصوص خلع سلاح کردن آنارشیست ها و سوسیالیستها از سوی کمونیست ها با قصد عامدانه تسلیم کردن آنها به نیروهای فاشیست را با شک و تردید عمیق روبرو کرده است.

شرایط وحشتناکی که اورول در طی جنگ بر علیه فاشیسم تجربه می کند و نیز گرسنگی و کمبود مواد غذایی و حضور دائمی موش ها در سنگرها بعلاوه خستگی و ملال و سرما و گرما ، کثیفی ، شپش و محرومیت های جسمی و خطر دائمی بالخره در 1984 ایده " اتاق 101" را به وی الهام می کند که وقتی وینستون در آن جای وحشتناک مورد هجوم موشها قرار می گیرد با گریه فریاد می زند: " دست از سر من بردارید. بروید سراغ جولیا!" و به این ترتیب به عشق اش خیانت می کند.

عشق و علاقه اورول به جامعه بی طبقه در جای جای کتاب مشهود است. علاوه بر دفاع سیاسی و فلسفی وی از سوسیالیسم در فصل هفت در باره " جذبه " سوسیالیسم می گوید و اینکه در نظر اکثر مردم سوسیالیسم معادل جامعه برابر و بی طبقه ای است که اثری از ستم و کار مزدی در آن نیست. اورول با احساسات و شور فراوان میلشیاها و جامعه کوچک آنها را به عنوان نمونه ای از جامعه سوسیالیستی مورد نظرش به توصیف می کشد. همان حس رفیقانه میلشیاها و رابطه انسانی موجود بین آنها بود که اورول را بیش از پیش به این نتیجه می رساند که امکان بنای جامعه سوسیالیستی فارغ از ستم و مبتنی بر همکاری و مشارکت جمعی کاملاً امکان پذیر است. اورول منطقه آراگون را که در آن هزاران نفر در شرایط برابر زندگی می کردند مثال می آورد و می نویسد آنچه در تئوری مطرح می شد در عمل هم پیاده می گردید. به گفته خودش در فصل هفت کتاب او " در فضای برابری استنشاق کرده بود".

در ضمیمه نخست اورول از " آفت بدویت " اسپانیایی ها می نالد که موجب بروز و تداوم جنگ بین جناح های مختلف که اهداف نسبتاً یکسانی بر علیه فاشیسم داشتند شده بود. در ابتدای ورود به اسپانیا اورول سوالی را طرح می کند: " از چه رو مردم می خواهند اختلافات سیاسی خود را نه از طریق مسالمت بلکه با توسل به جنگ های بی معنا و مصیبت آور حل کنند و وقتی بالاخره مجبور به پذیرفتن صلح و مذاکره می شوند چرا از ابتدا این شیوه را پیشه خود نمی سازند؟ " اما وقتی بالاخره خودش هم مجبور به جهت گیری و حمایت از طیفی خاص می شود چنین می گوید: " حتا اگر کسی ارزشی به احزاب سیاسی قائل نباشد و جنگ را مذموم بداند در جایی و مرحله ای جنگ خود را به وی تحمیل می کند و در نهایت انسان مجبور می شود برای دفاع از حیثیت انسانی خود دست به سلاح ببرد هرچند کاملاً با آن مخالف باشد " اورول در جنگ بین فاشیسم و سوسیالیسم بدون هیچ تردیدی جانب سوسیالیسم را می گیرد در جنگ بین دو نیروی سیاسی عمده خود را مهره پیاده شطرنج به حساب می آورد.

از آنچه گفته شد چنین برمی آید " تجلیل از کاتالونیا " تحت تاثیر عمیق اورول از وقایع اسپانیا نوشته شده و نیز الهام بخش نوشته های بعدی وی از جمله مزرعه حیوانات و هزار و نهصد و هشتاد و چهار گردیده است.

مهمترین حلقه رابط " مزرعه حیوانات " ، " هزار و نهصد و هشتاد و چهار " و " تجلیل از کاتالونیا " شیوه استفاده از قدرت در دیکتاتوری های سرمایه اعم از دولتی و غیردولتی است. تجلیل از کاتالونیا آمل و آرزوهای اورول را به همراه تجارب و تفاسیر شخصی اش بیان می کند. دو کتاب دیگر نیز زبان حال اندیشه های سیاسی اورول است. به گفته اورول جنگ بین جریانات مختلفی که بر علیه فاشیسم می جنگیدند و رای شعارها و ادعاها در واقع مبارزه بر سر کسب قدرت بود. تاثیر فاسد کننده میل مفرط انسان به کسب قدرت و بکارگیری آن بر علیه

همنوعانش ایده بنیادی دو کتاب مزرعه حیوانات و 1984 است. نفع طلبی و آزمندی برای منافع مادی ریشه‌ی همه خیانت‌ها به انقلابات مردمی و همراهان و متحدین سابق است.

سخن نهایی اورول همچنانکه در آغاز این نوشته هم به آن اشاره شد طرفداری از سوسیالیسم دمکراتیک است. این سخن از آن کسی است که اعتقاد قلبی به رادیکالیسم و در عین حال احساسات ظریف محافظه کارانه داشت.



فریاد زنی از شط خون

نگاهی به داستان کوتاه "فاخته" نوشته ی آزاده بهروزی

علیرضا ذیحق

"آزاده بهروزی" زاده ی اهواز است و قصه نویس. نویسنده ای جوان که کارهای داستانی اش را خیلی اتفاقی خواندم. قصه هایش یک جورهایی به من تلنگر زد و دریغ ام آمد که از قصه ی "فاخته" حرف ننم. نثری یکدست با مؤلفه های بومی در هم گره خورده و حضور زن، با عادت‌ها و رسم‌های در می آمیزد که با روایتی تودرتو، زمان مدام می شکند و از نو، بندی نو بر ترک هایش می نشیند.

زندگی را جنگ، خط می اندازد و نوعروس و داماد، با جبری ناخواسته، تقدیر خود را به نظاره می نشینند:

"سرم از رطوبت حنا یخ کرده است، بی بی دستهایم را می گیرد تو ی دستهایم و روی ناخن‌ها و کف دستهایم حنا می گذارد. قادر که ایستاد تو چهار چوب در با آن چغیه و دشداشه دامادی همه کل زدند حتی بی بی هم ایستاد. سر بلند کرد و کل زد، صورتش خیس اشک

بود ، قادر را نشانند کنارم ، از توی آینه زل زده بود به چشمهایم . زنها کف دستهایمان حنا گذاشتند ، قادر انگشت کشید کف دستهایم و نک انگشتهایم و تور صورتی را انداخت روی سرم .. قادر دوید توی حیاط ، دستم را گرفت و دنبال خودش کشید تا وسط نخلستان ، آسمان ، زمین همه جا آتش بود و دود انگاری که جهنم . خمپاره که می زدند دراز می شدیم روی زمین ، تا کنار جاده دویدیم ، بلندم کردو گذاشتم پشت یک کامیون و داد زد برو ، هواپیماها آمدند تو آسمان نخلستان خودم را انداختم از کامیون پایین ، دویدم پشت سرش قنداق تفنگش را چسبیدم ، چیغ کشیدم بدون تو نمیرم قادر ، دستش را بلند کردو محکم خواباند توی صورتم . خون ازبینیم شره کرد و از گودی چانه ام چکید . داد زد :

- می دونی دستشون بهت برسه چیکارت می کنن ها می دونی ؟

بازویم را محکم گرفت و کشاندم پشت سرش و نشاندم پشت کامیون ، کامیون راه افتاد و قادر و نخلستان جا ماندند ."

این تیدگی در روایت چنان عمیق با عواطف آدمی درگیر می شود که خواننده ، در جای - جای قصه درنگی می کند تا خود به تخیل بنشیند و دقیقا اینجاست که رمز مانایی یک اثر ، نمود خود را نشان می دهد . پویایی خواننده در همگامی اش با ماجراها که او را با قلبی مضطرب ، شریک دلهره می سازد :

" می نشینم روی زمین ، بی بی آینه را می گیرد جلوی صورتم و سنجاق فیروزه را از گوشه شیشه ام باز می کند . می گوید ، - حالا که شوهرت داره میاد بعد ای همه سال خویت نداره ای طور بری جلوش ، تارهای سفید بین تارهای سیاه موهایم موج ، روی شانه هایم رها می شوند . "

در این آمدن اما رازی نهفته که حتی بی بی نیز "پشتش را کرده بود به پنجره" و نوعروس دیروزان می گوید: بند که انداختند به صورتم انگار که جیگرم را آتش بزنند چشمهایم توی آینه پر از اشک شد."

قادر می آید و اما آرزوها بریاد رفته است. جنگ، نه تنها خطی زمانی بین عشق کشیده بلکه آرزوها را نیز بریاد داده است:

"خون از زیر گلوی گوسفند می جوشد، مینی بوس تو دهان کوچه می ایستد. خون از بین خاک کوچه جوی سرخی می شود و می دود زیر پاهای قادر. گوسفند هنوز دارد خر خر می کند باد توی آستین خالی لباسش فوت می کند و چپ و راستش می کند. بوی اسفند می پیچد، مادرش روی سرم نمک می پاشد:

"-ایشالله ده تا پسر برا قادر بیاری

جنگی پایان گرفته و قادر برگشته و اما مهر و حسرت و انتظار، واژه های غریبی شده اند و این بار او، با بچه های خودش آمده و زنی که شکمی برآمده دارد و نوعروس ما، صدای گم شده ی قلب خود را در آوای فاخته ای می جوید:" باد شیشه ام را باز کرده و چند تار موی حنایی ام را توی هوا می چرخاند. عبایم از روی سرم سُر می خورد و پای نخل می افتد. دود سفید با بوی اسفند از بالای سر قادر چرخ می خورد و دور می شود. باد سرک می کشد زیر پیراهنم، پیراهنم ورم می کند و جلو می آید... پاهای کوچکی پشت سر قادر می ایستند و خاک سرخ را لگد می کنند. نگاهم می دود روی صورتهای آفتاب سوخته و چشم های گردو براقشان. انگشتهایم را تو تنه نخل قلاب می کنم زنی شکم برآمده اش را جلو می دهد و دست می گذارد روی شانه های قادر و پشت سرش می ایستد. صدای کل و صلوات با هم می آید. صدای فاخته هم می آید کو کو... کو کو"

این همه ی ماجرا بودو اما همه ی قصه نیست . من سخت درفکرم و این که خشونت ، چه خشونت ها که با خود به بار نمی آورد وزن های دنیا ، تا چند باید به پاس آستین های خالی، تاوان دلسنگی ها و غروری را بدهند که مردان مرتکب می شوند و با واژگانی چون قداست و سنت می آرایند ."

هنوز این حرف بی بی دارد تو گوش ام زنگ می زند : "حالا که شوهرت داره میاد بعد ای همه سال خویت نداره ای طور بری جلوش ."

آزاده بهروزی با گریزی که از مراسم عروسی به بازگشت مرد از جنگ زده ، شیوه ی سختی را برگزیده واما روایت داستانی اش را سخت زیبا پرداخته و من به فردای او باور دارم . همچنان که روزی در مورد خلاقیت های ادبی فرشته نوبخت ، فریبا حاج دایی و محبوبه موسوی نیز ، این باور را برزبان آوردم و هیچ هم بیراه نبود .

90/3/20

* متن کامل قصه ی " فاخته " نوشته ی آزاده بهروزی

فاخته

فاخته ای از دور می خواند از خیلی دور، کو کو... کو کو.

گمانم باد صدایش را می آورد. شاید از آن طرف شط ، شاید هم از پشت نخلستان. می نشینم روی زمین ، بی بی آینه را می گیرد جلوی صورتم و سنجاق فیروزه را از گوشه شیله ام باز می کند. می گوید ، - حالا که شوهرت داره میاد بعد ای همه سال خوبیت نداره ای طور بری جلوش ، تارهای سفید بین تارهای سیاه موهایم موج ، روی شانه هایم رها می شوند.

اتاق پر از زن بود ، نشاندم روی زمین و آینه را گرفتند جلوی صورتم ، چشم دواندم توی حیاط ، بی بی پشتش را کرده بود به پنجره بند که انداختند به صورتم انگار که جیگرم را آتش بزنند چشمهایم توی آینه پر از اشک شد . بی بی مثل قدیم دستش فرز و تند نیست حنا را که می کشد به فرق سرم دستش می لرزد.

خال کوبیدند دانه دانه از نک انگشته تا بالای مچ ها ، روی ابروها و گودی چانه ، زنها کل زدند بی بی سر بلند نکرد پشت به پنجره ایستاده بود و سر بلند نمی کرد . سرم از رطوبت حنا یخ کرده است ، بی بی دستهایم را می گیرد توی دستهایم و روی ناخنهایم کف دستهایم حنا می گذارد. قادر که ایستاد تو چهار چوب در با آن چفیه و دشداشه دامادی همه کل زدند حتی بی بی هم ایستاد . سر بلند کرد و کل زد ، صورتش خیس اشک بود ، قادر را نشانند کنارم ، از توی آینه زل زده بود به چشمهایم . زنها کف دستهایمان حنا گذاشتند ، قادر انگشت کشید کف دستهایم و نک انگشتهایم و تور صورتی را انداخت روی سرم .

تنور را که روشن می کنم دود غلیظی بیرون می زند . نمی دانم از دود چشمهایم تر شده یا راست راستی گریه ام گرفته . چانه های خمیر را پهن می کنم و می چسبانم به تن سرخ تنور نانه پف می کنند و از سینه تنور ورم می کنند ، تند تند از تو تنور داغ داغ می کشمشان بیرون ، صورتم از آتش گر گرفته. قادر دوید توی حیاط ، دستم را گرفت و دنبال خودش کشید تا وسط نخلستان ، آسمان ، زمین همه جا آتش بود و دود انگاری که جهنم . خمپاره که می زدند دراز می شدیم روی زمین ، تا کنار جاده دویدیم ، بلندم کردو گذاشتم پشت یک

کامیون و داد زد برو ، هواپیماها آمدند تو آسمان نخلستان خودم را انداختم از کامیون پایین ، دویدم پشت سرش قنذاق تفنگش را چسبیدم ، جیغ کشیدم بدون تو نمیرم قادر ، دستش را بلند کردو محکم خواباند توی صورتم ، خون ازینیم شره کرد و از گودی چانه ام چکید . داد زد:

می دونی دستشون بهت برسه چیکارت می کنن ها می دونی ؟ -

بازویم را محکم گرفت و کشاندم پشت سرش و نشاندم پشت کامیون ، کامیون راه افتاد و قادر و نخلستان جا ماندند .

عبایم را می اندازم سرم و می دوم توی خیابان ، دست می گیرم به نخل توی کوچه ، باد امان نمی دهد می چرخد و گردو خاک را به هوا می برد ، چشم چشم را نمی بیند . ریشه لامپهای رنگی چرق چرق به هم می خورند . دلم آشوب می شود . یکی از سر کوچه داد می زند دارد می آید . چفیه مردها با باد توی هوا می رقصند... قادر دستم را گرفت ، مردها حوسه می کردند . کل زنها تمام نخلستان می پیچید . قادر تور را از روی صورتم بلند کرد . خون گرم و لزج تا زیر پاهایم راه باز کرد . بی بی خم شدو انگشت زد توی گودال خون و نشست روی زمین کنار پایم و انگشت کشید روی پاهایم بعد کف دستهایم رد خون گرفت و آخر سر کشید وسط پیشانیم . زنها دست می گذارند روی دهانشان و کل می زنند .

خون از زیر گلوی گوسفند می جوشد ، مینی بوس تو دهان کوچه می ایستد . خون از بین خاک کوچه جوی سرخی می شود و می دود زیر پاهای قادر ، گوسفند هنوز دارد خر خر می کند . باد توی آستین خالی لباسش فوت می کند و چپ و راستش می کند . بوی اسفند می پیچد ،...مادرش روی سرم نمک می پاشد:

ایشالله ده تا پسر برا قادر بیاری .

باد شيله ام را باز کرده و چند تار موی حنایی ام را توی هوای چرخاند . عبایم از روی سرم سُر می خورد و پای نخل می افتد . دود سفید با بوی اسفند از بالای سر قادر چرخ می خورد و دور می شود . باد سرک می کشد زیر پیراهنم ، پیراهنم ورم می کند و جلو می آید .. پاهای کوچکی پشت سر قادر می ایستند و خاک سرخ را لگد می کنند . نگاهم می دود روی صورتهای آفتاب سوخته و چشم های گردو براقشان . انگشتهایم را توتنه نخل قلاب می کنم زنی شکم برآمده اش را جلو می دهد و دست می گذارد روی شانه های قادر و پشت سرش می ایستد صدای کل و صلوات با هم می آید . صدای فاخته هم می آید کو کوکو کو .

نوزده خرداد هشتاد و هشت



نبضی که در جان می زند

راز مانایی در شعر لیلا حکمت نیا

با نگاهی به شعر "از این شهر به آن شهر"

علیرضا ذبیح

خوانش هر شعری ، اگر مخاطب را بگیرد او را غرقِ حس و عواطفی می کند که در خیال اش قد می کشد و برای لحظه هایی که سخت نایابند و با شعر است که هوایی می شوند و می زند بیرون ، آدمی را اهل غرق می کند. خواننده به تعلیقی فرو می رود که در آن ، به اعماق درون اش تلنگری می خورد و خود را تازه می یابد. عطری در خیال اش می شکفت که نه از گلبرگ های بهاری بلکه از گلزار وجودش می دمد . وجودی که با هیجان لبریز می شود و لبریزته های شعور را بر دل و جان اش می پاشد . گویی نجوایی در گوش مخاطب می خواند : "تو

آواز بعدی باش در این نوار که شروع خالی اش منم. گرفته دور تا دور ما را درد ... مالای دندان هستیم باور کنید "

خواننده ی شعرهای " لایلا حکمت نیا " بودن نیز، نه تنها حس ، بلکه ذهن و نگاه را هم با خود می برد تا ببینی کجا بود که بریدی و آیا آن " کوه من بودم که از هم می پاشیدم؟ اگر کوهی که پشتت بوده بریزد دیگر چه فرق می کند آتش فشان یا فواره همین میدان رو به رو...؟"

بی تعارف و صریح می گویم که وقتی شعری با نجابتِ " بودن یا نبودن " می آمیزد و در دلهره آورترین حضور آدمی در برهه ی ایستادن و ماندن و حتی مسؤولیت حرف و سکوت ، بر اونهییبی چنین می زند که آیا نمی خواهی " نسبت خونی ام برسد به رگی که وسط میدان فواره کرد؟" ، مخاطب شعر آیا جز این تصویر شاعر، که ابهام و ایجاز و ابهام را درهم آمیخته که شعری تولد یابد و نبض اش در جان تو بزند ، به خیالگامی دیگر می تواند بیندیشد ؟

"هیس..."

برای زنده ماندن لای دندان چفت شده هم می توان رگ به رگ برید

از این بریدگی می توانی ادامه بدهی

چقدر تا اینجا می بریده باشم ، خوب است ؟"

لایلا حکمت نیا ، جوان است و روزی هم که در فرداها به دیروزش خواهد نگریست ، جوانی اش را همچنان سرفرازانه خواهد زیست . او شعرش را به تارو پود مانایی گره زده و نمی شود نیکی و رهایی ، آمال دل باشد و شعر او را لاجرعه سرنکشید :

زیر و رو شده ی بافته های این همه حرف... و وطنم شد

جهت عقربه ها با امضای من باید می چرخید

اما دیر می رسم به نوشته هایی که تا مچ دستم فاصله دارد

می دانم وقتی الگوی قلب تو اوجی ندارد، قصه ای ساخته نمی شود هرگز. بیان شاعر از آنجا که خطابی است و از آغاز می گوید " بفهم ... گناه ما ساختن پل بود در جایی که باید شباهت ها را حفظ می کردیم... فقط " تو به جرمی ناکرده می اندیشی و توانی که نباید این چنین سنگین می شد در پاسخ می گویی جرم ام جز این نبود:

یواش یواش برای دردها مادری کردم

اما صدای انسان های زیادی را در آورده ام

برمی گردم به گم شدنم ...

با حوصله ای که حتی نمی تواند دنباله ی آخرین دعوا را بگیرد

...

تفہیم کن برای چه کسانی تب کرده ام... تفہیم کن

حالا من مانده ام و این همه

ما هنوز لای دندان ها گیر کرده ایم... باور کنید

من به احترام " لایلا حکمت نیا " و شعر رنگین و متفاوت او، لحظه ای بلند می شوم و به بیان

این نگاه " محبوبه موسوی " - نویسنده و منتقدی که دمامد نگران انسان است - اکتفا می کنم

که روزی گفت: " آیا این صدای شعرِ عصرِ ما خواهد بود؟ "

در جواب اش نیز جز این شعر " منصوره اشرافی " که در کتاب " تاج خار " ش آورده و

سخت با دنیا و ذهنیات معاصر عجین است، چیزی ندارم بگویم و بعد از این را، دیگران باید

بگویند:

"تو اینک

اسطوره ی خاک و گیاه

تو اینک

اسطوره ی هستی "

متن شعر :

از این شهر به آن شهر

لیلا حکمت نیا

بفهم !

از این گریه های مادرم

جایی که در خانه پر نشده را به دیگری اضافه کردم
 "عذابت دردی نبود تا دوری ات عذابم شد که دردی بود"
 زیر و رو شده ی بافته های این همه حرف... و وطنم شد
 جهت عقربه ها با امضای من باید می چرخید
 اما دیر می رسم به نوشته هایی که تا میچ دستم فاصله دارد
 می دانم وقتی الگوی قلب تو اوجی ندارد، قصه ای ساخته نمی شود هرگز
 می شود با تو راه بروم فقط سایه ام راه به راه بیاید... پرت از این همه سنگ!
 نسبت خونی ام برسد به رگی که وسط میدان فواره کرد؟
 این کوچه خاکی دارد که به احترام شما بلند می شود / شد؟
 هیس...

برای زنده ماندن لای دندان چفت شده هم می توان رگ به رگ برید
 از این بریدگی می توانی ادامه بدهی
 "چقدر تا اینجا می بریده باشم، خوب است؟"
 بین! چند نفرم تن داده اند به مرده شوری که یکه تازی دارد
 بین! چند نفر از این چاقوی دسته بریده ... های نفس کشش شش شش!
 کاش... کاش تاریخی بودی که پشت سر گذاشته ام... با درد

ساعت هنوز می دوید من اما خلاف عقربه ها دست از کار شستم
 از کار... افتاده ام

از کار افتاده یعنی این هوا بلندی را باید به جان خرید
 زمین هنوز شروع خالی اش را با من می چرخید / مرشد کم نمی آورد
 آنقدر دور گرفتیم تا از این دایره بزنم بیرون
 تو آواز بعدی باش در این نوار که شروع خالی اش منم
 گرفته دور تا دور ما را درد ... ما لای دندان هستیم باور کنید
 اگر کوهی که پشتت بوده بریزد دیگر چه فرق می کند آتش فشان با فواره همین میدان رو به
 رو...؟

"کوه من بودم که از هم می پاشیدم"

بیا و با همین قصه ای که ساختم بساز! با اولین پیراهن یقه دارت... دهقان کتاب های من
 وقتی باید یقه یک نفر را بگیرم و خودم را رها کنم
 هم قطارهایم سیفون را کشیدند و پیاده شدند از این راهی که می روم
 تصویرم لای بوته ها تبدیل به کانگرو می شد
 یواش یواش برای دردها مادری کردم

اما صدای انسان های زیادی را در آورده ام

.
.
.

برمی گردم به گم شدنم

با حوصله ای که حتی نمی تواند دنباله ی آخرین دعوا را بگیرد ...

گناه ما ساختن پل بود در جایی که باید شباهت ها را حفظ می کردیم ... فقط

بیا عقلمان را روی هم بگذاریم ... ببین

کسی پیدا می شود بعد مرگم

شکم ها را در بیاورد از عزا تا اذان ظهر؟

تفهیم کن برای چه کسانی تب کرده ام ... تفهیم کن

حالا من مانده ام و این همه ...

ما هنوز لای دندان ها گیر کرده ایم ... باور کنید



شعرهای " سید رامین " (از شاعران جوان جمهوری آذربایجان)

ترجمه : حسین آرمین

1

وقت مرگ اگر کسی عکسم را می کشید...

روی سنگ قبرم می زدم.

2

ای کسی که کهنگی را دوست نداری،

چرا در کره ی زمین زندگی می کنی؟

3

شب ها خونم را

پشه ها می مکند

روزها آدم ها.

4

در جنگ

بعد از این که یارم را گم کردم

آیا یارم به من "یارم" گفت؟

5

از صدای سکوت

کم مانده کر شوم

صدایش را ببند!

6

از این به بعد

دوست داشتن را ترک می کنم

و ترک کردن را دوست خواهم داشت.

7

ملیت آن کشوری را داشته باش که

وقتی از فضا نگاه می کنی

مرزهایش دیده شود.

8

در میان خودمان

روز به روز جدید می شویم

و اگر چیزی برای توسعه هست

آن هم قبرستان است.

9

بچه را خواباندن سخت است

بزرگ را بیدار کردن.*

*

پاشازاده رامین آقا کریم اوغلی (سید رامین)، شاعر، نویسنده و روزنامه نگار.

در سال 1988 در شهر باکو به دنیا آمد.

در سال 2005 تحصیلات متوسطه خود را در شهر باکو به پایان رساند و در سال 2010 از دانشگاه اسلامی در رشته اسلام شناسی فارغ التحصیل شد.

از سال 2005 در نشریات سلام، یازار، ینی خبر، آلمان و دیگر روزنامه ها فعالیت کرده و با دیگر رسانه ها همکاری نموده است.

در سال 2009 اولین کتابش با عنوان " زنده باد مرگ " به چاپ رسیده است.

عضو مکتب ادیبان جوان وزارت مدنیّت و توریسم آذربایجان است و از سال 2010 عضو انجمن نویسندگان آذربایجان شده است. (مترجم)



یئنی شعرین " پونه " سی

علیرضا ذبحق

آپارمنی (شعر توپلوسو)

پونه ندائی (1353ه.ش)

ترجمہ : مرتضیٰ معجد فر

یابین اٹوی : نشر امرود - تهران

بیرینجی چاپ : 1385

"پونه ندائی" نین سسی شعر اولوب اوره گیندن جوشسا دا، سانکی یوز ایلرجه یاساق دا و سورگون ده ازیلمیش بیر قادینین عوصیان دولو دوشونجه سی نین ساده جه تصویری دیر. اونون قلبی بیر عمان دیر کی دویغولار لا دالغا لانی و گؤز یاشلاری ایله ، بوغازیندا کی هیچقیر تی لاری قاتیری. «آرامیزدا اولان سرحد / داها جغرافیا اولما سین / تاریخ اولسون» دئییه رک دیلک آرزوسونو بنله دیله گتیریر :

«قارانلیق دان قورخورام / او اؤز آ آته گیمده / ساییرام آلما چیچک لرینی.»

شاعیرین شعرلری فرم دان آسیلی اولما یاراق، معنا و تصویر با خیمیندان او قدر ساده ، دولغون و یئنی جه دیر کی بو اؤزل لیک لری ایله دوغرودان دوغرولیا آدامی سحر ائدیر لر. بیر غواص تک معنا اینجی لرینی آراییب تا پسان دا، تا پدیق دا دا دؤنه دؤنه اونلارا باخیب دالماق هئچ ده کیفیت ائتمیری. رمزلی بیردیل ایله اوز اوزه قالیرسان کی حتتا شاعیر اؤز و ده حیرته دلیر :

«دیرناق لاریملا جیزدیم / یارا لانمادی.»

"پونه ندائی" دویغو سال بیر کؤ نول له گزیب دولاشسا دا ، لحظه لری اوولا ماق دان هئچ " چکیمه بیر. گیزلین ده و آ چیق دا حیاتی سیر ائدیری و گؤ رونمز تور لار لا ، آجی شیرین نیسگیل لر ایله دویغولارین صیادی اولور. آنجاق او کین و نیفره تی کؤ نول دفتریندن پوزوب سیله رک « کسدیم قیشقیر تیمی بو غازیمدان » دئییه « باختینا یا پیشان قاپی » نی آچما قا چالیشیری.

شاعیرین خیال دونیاسی بولور بیر شلاله تک ، آزاد جاسینا آخیب فیکیر گونشی نی اؤز صاف لیغیندا چیمدیر سه ده ، اؤزونه گؤره اؤزل وارلیق داشی یان بیر شعر دلی وار دی :

« اوتورورام دووارا ساری / یا شاییشین آجی نفسی / گؤز لریمین چو خورونو دولدورسون دئییه .»

چاغداش آذربایجان دیل و ادبیاتی نین آدلیم سیما سی " مرتضی مجد فر " پونه ندائی نین سئچلمیش شعر لرینی چوخ آخیجی و با جاریقلی بیر سایاق دا ترجمه ائتمه گه جان آتاراق ، بئله دئییری :

« ... فارس شاعیر لری تورک اوخو جو لارا تانیتدیر ماق رسمینی ، بو دؤنه معاصیر و گنج بیر شاعیرین اثر لری نین ترجمه سی ایله ، دوام ائتدیر دیم... خانم ندائی ، تورک اولدو غونا باخما یاراق ، ایندی یه قدر تورکجه شعر یازما میشدیر .هنچ ده عیبی یوخدور... دیل وسیله دیر ... دیل لر بیر لری ایله آل وئر ائتمه لی دیر لر و دوشونجه لر ، دیل واسیطه سی ایله ، بوتون اینسانلار آراسیندا یاییلما لی دیلار...»

شاعیر « بوی آتا بیله جه گیم / تکجه قاجماق دا دیر » سؤیله یه رک « اوره گیم رنگ سیز گؤرو شور » دئییر و دونیادا « دوستلوق آغاج لاری نین اکیلمه سی نی » دیله بیر . او مُدرن بیر ذهنیت له اؤز تجربه لرینه جان وئر مک له ، بیزی اؤز دونیاسینا باغلا ییر و « قهوه فینجانیندان باش قوو زاییر » کی قادینجا دوغو لارین ، اینسانلیق هارایی اولسون :

« درزی دیر منیم آنام / تیکیر او هر بیر زادی / آل لرینی ده روز گارا تیکیب / او کوره ک لرین ده اونون یو کونه .»



پرستو ارسطو / ترجمه به ترکی : عليرضا ذبحق

دان يئرى

بشش تاقلی ناغیل آردین دان

خییال

اسگین یئل لرین داراغی نان

هؤرور توخور

یوخومو،

ساچ لاریمین گنجه سین ده.

آغ، عنابی نی جالایر

قارانقوش قانادی نین تنله یی نن

ایکی آددیم قالمیش ،

دان یئری نین

سحرله ین بوغازینا ،

و کیرپیک چالیر

یاغیشین چیی نین ده.

یتلین آسنه مه سی

تعبیر ائدیر

خان ننه مین کؤچمه سینی ، گتتمه سینی .

یشه یئنی دن

گؤیون آن ماوی باخیشی

یثرین سالیر

گۆزلریمین

درین لی یین ده.

متن اصلی شعر:

پرستو ارسطو

سپیده

پشت پنجد ری قصه

خیال

با شانه ی پنجه های باد

خواب می بافد

در شب گیسوی ام.

سفید، عنابی،

پری از بال پرستو

دو گام مانده

به گلوگاهِ

سپیده

پلک می بندد

روی شانه ی باران.

خمیازه ی باد

تعبیرِ

کوچ مادر بزرگ می شود.

باز

آبی ترین نگاه آسمان

در چشم من است.



یادداشتی بر شعرهای حامد رحمتی

"حامد رحمتی" بیشتر از آن که با نقدها و یادداشت‌های ادبی اش در مطبوعات به ذهن بیاید، به شعر و شاعری شهرت دارد و ترجمه هایش از زبان‌های ترکی استانبولی و آذربایجانی به فارسی و بالعکس. همچنین همت اش در بازشناسی چهره‌ی نام‌آور غزل ایران "حسین منزوی" که همشهری او در زنجان بود و حالا همسایه‌ی جهان است. "عکاس دوره گرد" مجموعه شعری است که به تازگی از حامد رحمتی منتشر شده و بیانگر گوشه‌ای از تجربه‌های آگاهانه‌ی وی در یافتن زبانی ویژه برای تصاویری است که حس و ذوق او را بارمز و خیال می‌آمیزد.

شعری از حامد رحمتی را همراه با ترجمه ی ترکی آن که زبان مادری شاعر نیز هست با هم می خوانیم :

زندگی

من بودم...

آن مؤلفی که باید می مرد

کاغذهای دفترم را

به آتش کشیدم

و کبوتری سفید

به دست های شما رسید

شاعر شعر می نویسد

قصاب گوشت می فروشد

و مرگ با چهره ای خندان

از کنارمان می گذرد.

می دانی؟

خاصیت زندگی همین است

گلوله ای

در تاریکی شلیک کرده اند

گلوله ها

به هدف نزدیک که می شوند

پناه می گیریم

گلوله ها

به هدف که می خورند

آرام می گیریم.

ترجمه ی شعری از کتاب "عکاس دوره گرد" به زبان ترکی: علیرضا ذیحق

حامد رحمتی

تور کجه یه توجومه ائدن : علیرضا ذیحق

باشایش

من ایڈیم ...

او یازار کی گرگ اؤلہ ردی.

دفتریمین کار کاغذین

اودا چکیب یاندریم

وبیر آغ گؤیرچین

سیزین آل لریزه قوندی.

شاعیر شعر یازار

قصاب ات ساتار

و اؤلوم گوله – گوله

یانیمیزدان کنچر.

بیلیرسن می ؟

یاشامین خاصیتی دیر

بیر قورشون دور

آتيليب قارانليغا.

گولله لر

هدفي توشلاركن

پوستويا گيرريك

قورشون لارآمما دَ يركن جان ائوينه

دينجه له ريك

راحت لاريق.



اشعاری از مینو نصرت و منصوره اشرفی

همراه با ترجمه ترکی / برگردان : علیرضا ذیحق

مینو نصرت

شب

شب است

سایه ها راه افتاده اند

صدای قدم هایشان را می شنوم

به كوشش : عليرضا ذبحق

چشمانم را در تاريكي گم مي كنم

شعري نا تمام

روي لب هاييم دود راه مي اندازد.

ترجمه به زبان تركي :

مينو نصرت

ترجمه : عليرضا ذبحق

گنجه

گنجه دير

كولگه لر يول دا

آياق سس لر قولاق دا

گورمورم گوزلريمي

گۆزدن ایتیرلر قارانلیق دا .

یاریمچیلیق بیر شعر

توسسوله نیر

دوداقلاریم دا .

منصوره اشرافی

بیزار

بیزارم

فرشتگان بال ریخته ی مسکن گزیده ی زمین را

بیزارم

فرشتگان معصومِ غمگینِ تبعیدی خاک آلوده را

بیزارم

لبخندشان

مهربانی شان

اشکها و حماقتهاشان.

می خواهم

از آنِ خود باشم

با خشم

غرور و حسد

و دوست دارم

با هر قدم،

فرشته ای را

زیر پاله کنم.

ترجمه به ربان ترکی :

منصوره اشرافی

ترجمه : علیرضا ذیحق

بنزار

بئزارام ،

چیرگی می شم

قانا د تو کموش

یتره قونموش مَلک لردن .

نیفرتیم وار

سورگون اولموش ،

قوولموش

توزیاسمیش

محزون اورک لی

معصوم مَلک لردن .

چیرگی می شم

گولوش لرین دن

محبت لرین دن

گوزیاشلارین دان

و اؤز لرین

آسکییک توتوب

آسکیلمه لردن.

ایستره م

اؤزوم اولام

عَضَّییم له

غورورملا

و قیسقانج لارلا.

گؤیلوم ایستر

هر آددیم دا

آیاغ آتدا

بیر مله یی

آزب گئچیم.



علیرضا ذیحق

عطش

چکه چکه های سایه ات

با آفتاب می بارید و نگاهم بی شکیب

قاب می گرفت

خیسی های آسفالت را

باهمه ی عریانی ها.

در گریزی از خورشید و سما

با سماعی

می لرزی و می چرخ می و خاطر خواه خاطره ها

دوباره می آیی و در رفی از سینما میهن

کنار لیلی و قلب ام

پیچ کرباس زیبایی که دل ام را نمی بینی

پشت هزار شیشه ی رنگی جای میگیری.

دریغا ولی

در سکوتی پُر چین و شکن

با چانه، چانه می زنی و من

خاطرم را می شکنم.

امروز را بگذریم اما

به گاهی که چینی های عشق ترک دارند و د لها

بی بهانه بها

اتیکت را نهان مکن!

بازو ها تشنه اند و د لها

حفره ای مرطوب و عصر را

کیمیا این است و درسینما جهان

اتم ها،

به تقدیس انفجار نشسته اند.



شعرهایی از : خاطره حجازی

1

زندگی بر کاغذ ممکن نیست
 بیا به باغ سایبر مرا ببوس!
 در ورق برهوت
 هیچکس حق ندارد لب داشته باشد
 اینجا همه ی عاشقانه ها قبض روح می شوند
 ویتترین ها پر از هد هد های مرده است.
 و بادها حتا به کافئین تحریک می شوند
 تا کلمات را با خود ببرند.

2

راستی بی تو
 چگونه بر شاخه ی کوچه ها و خیابان ها

تعادل‌م را حفظ خواهم کرد؟

بیا که من دو هسته ندارم

تو یک دانه‌ی منی

بگذار چشم‌هایم را

چون دو مهره‌ی بلاگردان

به موهایت بیافم.

درمن چند حبه‌ی شیرین بوسه بریز

و اکسیر تمامیت زن را سر بکش

نکوب

نکوب!

این گونه دروازه‌ی دل مرا

آرام

با سرانگشت عشق

بر در

تلنگری بزنی!

3

یک ترانه کامل می‌شود

مثل دو نیم سکه در کف فرستادگان صلح

وقتی به تو می‌رسم

و آنگاه که سر بر شانه‌ات می‌سایم

باور نمی‌کنم که گفته باشند کوه به کوه نمی‌رسد

من را در میان بازوان آبی‌ات بگیرای آسمان بزرگوار
و قلبم را چون یک کتاب جیبی با خود ببر!

تابستان 1362

از مجموعه‌ی بام من



خیزران

شعری از زیبا کرباسی

همه ی سرنخ ها را در سوزنی فرو کرده ام که هیچ ایوانی را به تاریکی ندوزد
جنازه در دست باد ، باد که می کند

ادای سلامتی می دهد هنوز در جمع شیشه ها
 گاهی صدای شکستن که می آید تا بترسند
 چقدر پستانکت را در دهان آن پیر کودک خفه کن
 همسایه شوهری دارد که باید با او ازدواج کند
 این جا سر خم می سلامت است هنوز
 و موی سرم بلند تر از قد نیم طوطی کلاغی ست که ترا دچار کرد
 هر کسی با هم قد خودش قدم می زند
 ها

تماشا کن

وصل دو اصل هم می شود گاهی
 با شیشه ها میانه ی تاریکی دارد آینده
 حواسش جمع تر از این حرف هاست
 من در گذشته خونی ام و از دل ندارم مرد
 با گذشته گریه ام و اریوت و بریوتم مرد
 حالا خیزران تر از من این دل که هوای جان را نگه داشت و الله شد
 اگر بخواهی جایی از بهشت را برایت با تاریکی می نویسم
 ماشین مادرم لنگه کفشی زرد به پا کرد
 تا ما خانه بمانیم و گرم بگیریم و نمیریم.



شعری از آنا آخماتاوا

ترجمه: نسترن زندی

شعری برای تنهایی

و اینک تنها مانده ام

به شمردن روزهای پوچ.

آی دوستان بی قید من

آی قوهای من!

به ترانه ای فرایتان نمی خوانم

و به اشک بازتان نمی گردانم،

اما غروب ها به ساعت اندوه

در نیایشی به یادتان می آورم.

تیر مرگ به ناگاه می رسد

از شما یکی افتاد

و زاغ سیاه دیگری

مشغول بوسیدنم شد.

هر سال این تنها یکبار رخ می دهد

وقتی که یخ ذوب می شود

در باغ یکاترین

می ایستم کنار آب های پاک

و گوش می سپارم به آوای بال های فراخ

بر فراز براق نیلگون.

نمیدانم چه کسی باز پنجره ای گشوده

بر سیاهچال گور



فاطمه محسن زاده

مردها فرشته اند

داستان کوتاه

زن دلش یک هم آغوشی درست و حسابی می خواست . مرد گفته بود : « من یک فرشته ام ». حالا سنگینی تن او را روی سینه اش احساس می کرد. نفسش داشت بند می آمد. لب هایش خشک خشک شده بود. صدای ناله اش، شب را بیدار کرد. عزرائیل داشت تمام زن را می مکید. نگاه زن گره خورد به تابلوی روی دیوار که میراث پدرش بود: فرشته ها با لباس های بلند و بال هایی خوش تراش، پیاله و جام در دست، از آسمان شراب می ریختند روی زمین . بچه که بود، مدت ها به این نقاشی زیبا نگاه می کرد و با خود فکر می کرد، مگر فرشته هم مرد می شود، با آن همه ریش و سیبیل؟!



علیرضا ذیحق

تصمیم کبری در ساعت عشق

داستان کوتاه

تو فاز سیزدهم شهرک اندیشه بود که کبری، به خیابان هفتم پیچید. هوا گرفته بود و ماهی ها به دنبال جفت خود، درجوی های کم عمق و آلوده، سرگشته می دویدند. یادش نمی آمد که تا صبح امروز، جلوی آینه آنقدر معطل کند که جیغ مادرش در آید. مادرش تو مرسدس زرد منتظر او بود که کبری سر راه اش او را به آرایشگاه بهاران برساند. حتی وقتی داشتند می رفتند کفر مادر را بالا آورده بود. یکپهواز سر کوچه دنده عقب برگشته و هولکی رفته بود باغچه ی خانه ی شان و هر چه کتاب زیر بوته های گل سرخ بود جمع کرده و داخل سبده، تو صندوق ماشین گذاشته بود. بعد افتاده بود تو اتوبانی که به سعادت آباد ختم می شد و قرار بود که طبق وقت قبلی، پشت گردن مادرش را تاتو کنند. چرا که دوست داشت همه را امشب

متوجه کژدمی کند که از دهان اش گل های نیلوفر بیرون زده و او را با لباس پشت باز در چشم همگان دلربا می سازد.

در خیابان هفتم بود که کبری از مرسدس پیاده شد و با چتر آبی، به کوچه ای رفت که ته اش بن بست بود. از دری سفید که نیمه باز بود رفت تو و چون مطمئن شد جسد هنوز رو استخر شناور است و چکه های باران تطهیرش می کنند با گامهای آهسته برگشت و دور شد. اما قبل از رفتن، کتابهایش را به جوی خیابانی سپرد که ماهی های عاشق آن، از پای افتاده و فقط سری تکان می دادند. باران که بند می آمد معمولا آنها قاطی آشغالها، از تب و تاب خالی شده و تو گنداب ها خانه می کردند.

کبری ساعت اش را نگاه کرد و دید هنوز وقت دارد که سری به پارک ملت بزند و زیر سایه ی بیدی، عاشقانه ترین شعرش را که شبانه سروده تکمیل کند. اما زود منصرف شد و در کوچه پس کوچه های جنت آباد، جایی دنج یافت و با نوک سوزن، دنبال تنها رگی گشت که هنوز آن قدر ها سفت و خشک نشده بود. سرش کمی گیج رفت و دید که خواب تو چشمانم تاب می رود. اما او که نمی خواست حالا حالاها بخوابد خود سوار تاب شد و در هر بالا رفتن اش، زُلفَکَان بید را آنقدر بُرس زد که همه ی برگها ریخت. دلتنگ شد و خندید. درست مثل روزی که پدرش آمد و با خنده گفت: " رفتم موهامو کوتاه کنم که سلمانی حیرتش گرفت. شانه را که لای موهام برد و خواست با قیچی صاف و صوف کند موهام مشت - مشت با هر حرکت شانه کنده شد و او ترسید. گفتم ترس. دیگه نمی خواد با شانه و قیچی ور بری. با ماشین اصلاح از ته بزَن که هیچ فکر نمی کردم شیمی درمانی چنین زود اثر کند . "

بعدها بود که پدر به خاطر او نیز اگر بود و اینکه دختر کوچولویش هول نکند. کلاه گیسی گرفته بود که خیلی هم به اش می آمد. اما ابروها و مژه ها او را لو می داد و به همین خاطر هم

با مداد ابرو های ریخته رو میز آرایش ور می رفت که زیاد از ریخت نیفتد. روزی هم که در لحظه های درد تنها بود و شب اش دیشب بود و از آن دیشب ده سال تمام می گذشت و صبح قرار بود بیرندش و تا مرگ رو تخت بیمارستان باشد. دیگر گذاشت و رفت. یعنی نرفت. بود اما با جسمی تیر خورده. پلیس می گفت: " واقعا حیف شد. اگر تپانچه صدا خفه کن نداشت شاید می شد هنوز تنش سرد نشده، زودتر سراغش آمد و فهمید که دقیقا کدام ساعت، دقیق و ثانیه ای این اتفاق افتاده است ."

کبری حس کرد حال اش سر جا آمده و می تواند برود سراغ مادر که اگر گریم اش تمام شده او را برساند سر صحنه ی فیلمبرداری که بقول خودش، باید تو این نقش چنان گل کند که خاطره اش هرگز فراموش نشود .

کبری که می رفت نرفت و خود را در حصارکی بسته و آهنی یافت که جرثقیلی آن را بلند کرده و تو اتاق محکمه می گذاشت. خوف اش گرفت و اطراف اش را که پایید، پابه گاز دور شد و این بار مرسدس را تا ته کوچه ی بن بست برد. از دری سفید و نیمه باز، رفت تو و خود را لب استخر دید. به چشمان آبی عشق اش زل زد و در آبی آبی که در تیغ آفتاب، بی دریغ برق می زد نگاهی انداخت. قامت عشق را شکسته دید و دلخون، رگ اش با سوزن پر کرد و پرید تو آب. او هوس باله کرده بود و با رؤیای فردا می رقصید.